

ما که برای جنگ نمی جنگیم

امکانات. هر وقت که آمد شهر، رفت کارگری و سبزی فروشی تا دستش توی جیب خودش باشد. بعدها فهمیدند بیشتر مزدش را هم می‌داده به افراد بی‌بضاعت. علی آقای ما با این که عضو سپاه بود، هیچ وقت لباس رسمی نپوشید، چون فکر می‌کرد آن قدرها لایق نیست. یک لباس نخ‌نما و رنگ‌ورورفته (اما همیشه تمیز) بسیج داشت که همیشه همان را می‌پوشید.

حتما بگوئید، از بیمارستان که مرخص شد، خیلی ضعیف شده بود. ناشناس رفت منطقه و بدون هیچ حرفی، رفت همان جایی که گفته بودند؛ آشپزخانه. یک مدت که آن جا بود چند نفر شناختندش. معذرت‌خواهی کردند و خواستند منتقلش کنند به یک جای دیگر؛ اما گفت: «من همین جا راضی‌ام. هدفم فقط خدمت به جبهه است.»

بگوئید هر وقت می‌رفتند بیمارستان ملاقاتش، می‌دیدند که روی زمین نشسته. می‌گفتند: «تو که هنوز حالت خوب نشده، چرا روی زمین نشسته‌ای؟»

می‌گفت: «من که چیزی در راه خدا نداده‌ام. نگاه کن! همه کسانی که این جا بستری هستند، یک عضوی از بدن مبارکشان را در راه خدا داده‌اند. این ها لایق استراحت هستند، نه من!»

می‌گفت: «اگه بچه‌ها دعاهای روزهای هفته رو بخونن، هیچ وقت نمی‌پُرسن امروز چه روزیه.»

می‌گفت: «هر وقت سر سفره می‌نشینی، زانوهات رو بغل می‌گیری؟ درست مثل بنده‌ای که جلوی مولاش نشسته؟... پس خدا به خاطر ادبیت به سفره‌ات برکت می‌ده.»

بگوئید... بگوئید ما از این علی آقاها توی کشورمان کم نداریم.

عقب. رمقی برایش نمانده بود. یک بسیجی دیگر توی میدان افتاده بود. زخمی و ترسیده بود. گریه می‌کرد و می‌گفت: «برادر، منو نذار این جا. من می‌ترسم، برادر...»

علی آقا که دیدش، گفت: «منو بذارین همین جا و اون بسیجی رو ببرین عقب.»

اصرار امدادگرها فایده نداشت. این کار را چند بار تکرار کرد؛ هر بار که می‌آمدند او را ببرند، می‌گفت فلانی و فلانی واجب‌ترند؛ آن‌ها را ببرید. روز بعد عراق پاتک زد و منطقه را گرفت. او ماند و چند نفر دیگر و جنازه برادرش. کسانی که برگشتند، می‌گفتند توی آن زمین تفتیده و هوای گرم لب‌تشنه شهید شد و...

هر دو برادر مفقودالثر بودند تا پانزده سال بعد که پیکر هر دو آمد.

شاید بخواهید بگوئید...

شاید یک شب بخواهید قصه علی آقای ما را برای بچه‌هایتان بگوئید.

اگر خواستید، یادتان باشد بگوئید علی آقای ما نه یک ریال از سپاه و بسیج پول گرفت، نه

آن‌هایی که واجب‌ترند!

در عملیات رمضان، والفجر مقدماتی و والفجر ۱ مانع شدند به عملیات بروند؛ اما در عملیات والفجر ۳ نتوانستند. حاج قاسم معاونش را فرستاد توی گردان‌ها بگردد، علی آقا را پیدا کند و هرطور که هست جلوی او را بگیرد.

بعد هم فرمانده گردان چندتا از بچه‌ها را فرستاد سراغش که مانعش شوند. علی آقا رفت پیش فرمانده گردان و گفت: «حالا بچه‌ها رو می‌فرستی که جلوی شهادت منو بگیرن؟ جلوی رقتن منو بگیرن؟ اگه کس دیگه‌ای اومد نذار با من روبرو بشه.»

فرمانده گردان فقط گفت: «چشم.»

برادر کوچک‌ترش محمود، توی همان عملیات شهید شد. خبر شهادت محمود را که به او دادند، کوبید روی پایش و گفت: «الله اکبر... این جا هم زرنگی کرد. این جا هم از من جلوتر دودید.»

خودش که در محور میدان مین زخمی شد، چند امدادگر را مأمور کردند برش گردانند